



ما همه ساکنان یک سیاره ایم

نوشته دیوید هریس

دیوید هریس، نویسنده

استرالیایی، هزاران

کیلومتر را

زیر پای می گذارد تا

شهر گمشده اش را

پیدا کند.

این شهر باستانی

۱۳۰۰ سال پیش از

آمدن مارکوپولو

به ختا، توسط رومیها

ساخته شده است.

در ایستگاه اتوبوس شهر بکن (بی جینگ)، منتظر آمدن اتوبوس خط ۳۷۵ بودم. شصت و یک نفر دیگر هم در ایستگاه منتظر بودند. وقتی اتوبوس از راه رسید، جسی از سافرو پر بود. من هم قاطی جمعیت به طرف درهای اتوبوس دویدم و در عین حال غلامی کردم تا سبیل کسانی که از اتوبوس پیاده می شوند، مرا با خود ببرد. بالاخره سوار شدم و درهای اتوبوس پس کسان بسته شد و اتوبوس به حرکت در آمد و من هم از زور لگانهای اتوبوس به میله ای چنگ انداختم.

لحظه ای بعد، از پشت سرم کسی سلام کرده برگشتم دختر جوان چینی ای را دیدم که لیخته می زد. پرسید: «مظرتان درباره چین چیست؟» و ادامه داد: «اینجا یازدهم ژوئیه که چطور کتانی با سبیده همه کسانی که انگلیسی بلد بودند، خندیدند. پرسیدم: «استان چیست؟»

وانگنی و برای تحصیلات دانشگاهی منی خواهم به طرف بروم. سپس از جیبم ژانکشی فهرستی را در آوردم که بر روی آن شرایط رفتن به خارج برای تحصیل نوشته شده بود. آنکه با اعتراف پرسید: «لطیف هرایسدا برای امریکا یا استراليا چند است؟»

امید چه گرانبهاست و در عین حال چه زود فروبی ریزد.

وقتی در جواب با نعره گفتم که «فکر می کنم بیشتر از هزار دلار»، احساس گناه می کردم.

وانگنی تشکر کرد و رو برگرداند و بدون اینکه دیگر حرفی رد و بدل کنیم، از پنجره اتوبوس به رفت و آمد توی خیابان و سازه های پر از حاشام و اسکلهای فلزی منتهای بزرگ نیمه کاره خیره شدم.

اتوبوس به ترمینال ششمین رسید. وانگنی با من دست داد و به سرعت در میان جمعیت ناپدید شد. من هم به سمت ایستگاه مترو حرکت کردم.

سر راهم به مترو، پسر بچه تقریباً ده ساله ای به پهلوی روی پادامه دراز کشیده و راه را بسته بود. پسر بچه ایرانی به تن داشت و بازوها و بدن عریانش، محکم طناب پیچ شده بود و در همان حال زانوهاش را جمع کرده بود. پسر مردی هم بالای سر پسرک ایستاده بود و قوطی ای را به طرف خابری که به ناماش می ایستادند، دراز می کرد. وقتی قوطی به اندازه کافی از سکه پر شده، پسر بچه شروع کرد به تقلا کردن و دست و پا زدن و پیچ و تاب خوردن و از زور و درد فریاد می کشید. بالاخره، طنابها پاره شد و پسر بچه جستی زد و با غرور روی پاهای ایستاد.

تئاترگران هورا کشیدند و دست زدند. این نمایش خیابانی نمایش نیروی چی گنگ بود. اعتقاد بر این است که در دون ما نیرویی وجود دارد که می تواند چیزها را به مهار خود در آورد و حتی بیابانها را شفا دهد. و این اعتقاد درست در سرزمینی است که ماهواره، به فضا می فرستد و هسته اتم را می شکافد و به تازگی اولین رستوران مرغ کتانی خود را افتتاح کرده است. نمایش چی گنگ یکی از پر بیننده ترین برنامه های تلویزیونی چین است و استاد چی گنگ همانند نمایش شهبادهایها و شفا دهنده ها در غرب، با عبور دادن اشیاء از جدار لیوان، خواندن افکار دیگران و شفای بیماران مبتلا به صرع، میلیونها بیننده را مجذوب نمایش خود می کند. خانم چینی بسیار زیبای من با جامه ای مزین به شورتکار من در مترو نشسته بود و در حالی که با نوک انگشتان طرهای

سوار قطار شبانه یی جنگ به لائوز، این شهر طلایی جاده ابریشم، شد.

توقف قطار

قطار هنوز حرکت نکرده بود. من در کوبه شماره پنج که کوبه ای معمولی و تخت‌دار بود، روی نیمکی نشسته و پتویی دور خود پیچیده بودم. هوا آفتاب سرد بود که بخار از دهنم خارج می‌شد. از پنجره به‌درخت چناری نگاه می‌کردم که لخت و عور میان بره‌ها قد بر افراشته بود. سایه چند درخت بویار و برگ در دشت وسیع بیرون و در میان مه خفیف به چشم می‌خورد. بیست ساعت بود که قطار در این ایستگاه بدون نام توقف کرده بود. این ایستگاه درست در ناحیه مرکزی چین و در جنوب رود زرد واقع بود.

روبروی من، مأمور پلیسی به‌نام ژو به‌همراه همسر و پسرش جیان جون نشسته بودند. ژو به‌من یک تکه نیشکر ارطوانی رنگ تعارف کرد. لبخندی به‌هم زدیم و شروع کردیم به‌چوین نیشکرها.

ژو به‌کسک فرهنگ لغت به‌من گفت که صحبها رشته فرنگی داغ با‌گوش‌ت گاو می‌خورد، حال آنکه نان برشته برای صحبانه من کافی بود. خانواده ژو در آپارتمانی سه اتاقه واقع در طبقه چهارم یک ساختمان بلند بتنی زندگی می‌کردند. آپارتمان آنها از یک اتاق خواب، اتاق نشیمن و آشپزخانه‌ای مشترک و محل رختشویی تشکیل می‌شد. بیرون فضایی برای بازی بچه‌ها وجود نداشت و خانواده‌ها اجازه نگاهداری از حیوانات خانگی را نداشتند و فقط نگهداری از ماهی قرمز و پرند در قفس مجاز بود. سرگرمی جیان جون بازی با حشرات و مشاهده کارتون‌های مویس در تلویزیون بود.

با آنکه در برف و سرما و زیر آسمان تیره و ناآرامی کرده بودیم، به‌کسی شکایتی نمی‌کرد و نه کسی چیزی می‌خواست، با هم گپ می‌زدند و غذایی می‌خوردند یا چیزهایی که خریده بودند، متلاً کفشی یا لباسی، بیرون می‌آوردند و امتحان می‌کردند، بچه‌ها را نوازش می‌کردند و به‌سالخورده‌ها کمک می‌کردند تا دستشویی ایستگاه را پیدا کنند. خلاصه مردم چین این‌طوری هستند.

سربازی خجالتی کنار نیمکت من ایستاده بود و کتابچه مکالمه انگلیسی می‌ی‌سی را در دست داشت. خطاب به‌من گفت: «سلام. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من آقای شوی هستم و از ملاقات شما خوشبختم.»

لحظات دلپذیری سپری می‌شد و هر یک از ما سعی می‌کردیم که واژه‌های زبان خود را به‌دیگری یاد بدهیم. مسافرحای دیگری هم با کنجکاری به‌کوبه می‌آمدند تا فریادهای آن‌ها را که از غرب آمده است، ببینند. آقای شویی هم به‌سرعت مشغول ورق زدن کتابچه‌اش بود تا کلمات مناسبی را پیدا کند و ناگهان در حالی که چشمانش از افتخار و شادمانی برق می‌زد، گفت: «ما همگی ساکن یک سیارهاییم.» کسی بعد برای هواخوری و قدم زدن در ایستگاه، از قطار پیاده شد. مردی به‌من نزدیک شد و سیدی را به‌طرفم دراز کرد. درون سید مقداری کاه ریخته بود و لابه‌لای کاهها، اسبهای کوچکی از جنس چینی قرار داشت. صدایی از پشت سرم گفت: «یکی پنج یوان. اینها متعلق به‌سلسله تانگ است.» صدا به‌مد میانسالی متعلق داشت که کت و شلوار یکدستی برشیده بود. کارش را به‌مست من دراز کرده که یک طرف آن به‌زبان چینی و طرف دیگرش به‌زبان انگلیسی نوشته شده بود: «پروفیسور لی درن، متخصص نقشه‌نگاری.»

پیش‌خدمت فکر کردم که شاید این مرد بتواند در پیدا

لحظات دلپذیری سپری می‌شد و هر یک از ما سعی می‌کردیم که واژه‌های زبان خود را به‌دیگری یاد بدهیم. مسافرحای دیگری هم با کنجکاری به‌کوبه می‌آمدند تا فریادهای آن‌ها را که از غرب آمده، ببینند. آقای شویی هم به‌سرعت مشغول ورق زدن کتابچه مکالمه زبان انگلیسی‌اش بود تا کلمات مناسبی را پیدا کند و ناگهان در حالی که چشمانش از افتخار و شادمانی برق می‌زد، گفت: «ما همگی ساکن یک سیارهاییم.»

مویس را پوش می‌داد، خطاب به‌من گفت: «اسم من فان لی سو است و برای یک شرکت مالی بین‌المللی کار می‌کنم. اسامات کارمان در شرکت طاقت‌فراس‌ت و ما اغلب تا ساعتی بعداز شب سرکار هستیم، اما حقوقمان خوب است، تازه رئیس هم به‌من اجازه داده که بعضی از روزها دیر سرکار بیام و به‌نوعی ساعت کار لاپتی ندارم.»

و بدین ترتیب، خانم فان لی سو با اطمینان و راحتی کسی صحبت می‌کرد که خائش از بابت آسایش راحت است. می‌پنید که من به‌گروه نجوها تعلق دارم و مردم اسم ما را اشرافیت جدید گذاشته‌اند. من مجردم و تنها زندگی می‌کنم. تحصیلات دانشگاهی دارم و به‌امریکا سفر کرده‌ام و حقوق من ده برابر حقوق یک استاد دانشگاه است. آپارتمانی دارم و خدمتکار زنی کارهای خانه‌ام را انجام می‌دهد.

خانم فان لی سو در حالی که با دست موهایش را به‌عقب می‌برد، گفت: «در کشور ما، در مورد خورشید و ماه، چین و یانگ، روشایی و تاریکی زیاد صحبت می‌شود، چین در حال تغییر است و من خورشید تاان آن خواهم بود.»

از مترو پیاده شدیم و به‌طرف سفارت استرالیا حرکت کردیم. امیدوار بودم در آنجا کسی به‌من کمک کند تا شهر باستانی گمشده‌ام را پیدا کنم. این شهر توسط روسها ساخته شده بود و باید در منتهی‌الیه شمال غربی کشور چین، آنجا که دیوارهای عظیم فرسوده شده به‌ظلی از خاک پل شده‌اند، واقع باشد. من به‌شوق دهن خرابه‌های این شهر، رنج هزاران کیلومتر سفر را بر خود هموار کرده بودم. فردای آن روز،

تور گردشگری در حوضچه‌های حوضچه‌ها در شهر جینگ.





یک واگن خواب در قطار چین.

توضیح داد که «هائو ون از اهالی شهر بیوه‌زنانست. این شهر داستان غم‌انگیزی دارد، چون مردان خانواده برای تأمین معاش مجبور به مهاجرت‌اند و به همین دلیل بعضی از آنها در طول زندگی خود فقط یک یا دو بار زنان خود را می‌بینند.»
 «در مورد خانم آقای هائو ون چی؟ او هم تنهات؟»

«هائو ون هنوز از دواج نکرده‌است، اما از حالا دو خانه مجهز به دستگاه نهره برقیه است و بالاخره یک روزی زن مناسب خود را پیدا می‌کند.» پروفیسور که از وجود مرد جوان احساس سربلندی می‌کرده، ادامه داد: «هائو ون مسطهر چین تو است. او تا دیستان بیشتر درس نخوانده، اما صاحب یک اتوبیل است و خرج تحصیلات دانشگاهی برادرش را تأمین می‌کند تا روزی برادرش یکی از مدیران مدرن شود و این طوری فرزندان ما می‌توانند کارخانه‌های پیشرفته‌تری را بنا کنند.»

از هائو ون پرسیدم: «کارخانه‌تان چقدر وسعت دارد؟»
 او بزرگ‌حالی که می‌خندید، جواب داد: «کارخانه من در یک محل مضرتر نیست. زمانی پدرم از هنگ کنگ برابم چند چرخ خیاطی فرستاد و من هم آنها را توی مزرعه‌ها، در اختیار خانواده‌هایی قرار دادم که به کار دوختن لباس مطابق آخرین مدعا مشغول بودند. و چون خانمهای جوان همیشه از مد روز تبعیت می‌کنند، ۷۰۰ دستگاه چرخ خیاطی من بی‌وقته کار می‌کنند. راستش را بخواهید، کارخانه وایس من ایاری است که لباسها را پیش از فروش به فروشگانه‌های بزرگ شهرها در آن نگهداری می‌کند. من به‌بیش از سی کشور دنیا لباس صادر می‌کنم. و با خنده می‌افزاید: «حتی به استرالیا.»

سوت قطار چندین بار کشیده شد و قطار به حرکت در آمد. من پیش از آنکه درهای واگنهای لوکس به‌روی مسافران واگنهای دیگر بسته شود، خودم را به‌منتهای خواب کمرچمک

کردن شهر گمشده به‌من کمک‌کند. به‌علاوه مرا به‌سرف شام در رستوران قطار دعوت کرد.

او را تا محل خوابش در واگن شماره ۲۲ همراهی کردم. اینجا، کمره لوکس بود که به صاحب‌منصبها، خیارچیا و پولدارها اختصاص داشت و در آن توالت و دستشویی نیز به‌چشم می‌خورد. رستوران قطار ملول از دود سیگار بود. پشت میزی کنار پنجره نشستم و به نوشیدن لیسوناد محلی مشغول شدم. پروفیسور لی گفت: «این جور کالاها گران است، چون روی کالاهای تجلی به سود آموزش ملی مالیات می‌نهدیم.»

شهر بیوه‌زنان

پروفیسور لی در مورد گزارش صحت می‌کرد و می‌گفت: «عصر جدیدی در تاریخ جهان آغاز شده، عصر انقلاب استقراماتیکنه. حالا کامپیوترها هم مسیر رودخانه‌ها با بزرگراهها را طراحی می‌کنند و هم بهترین راههای اجرایی آنها را با توجه به منابع مردم و محیط‌زیست ارائه می‌دهند. من سرم حسابی شلوغ است. در طی روز مشغول درس دادن و ملاقات با میهمانها و کار پژوهشی در دانشگاه هستم. شبها که به‌خانه می‌آیم، پانوم را روی دوشم می‌اندام، پتویی دور پاهایم می‌پیچم و شروع می‌کنم به‌توشن ده صفحه از کتابم. این تکلیف هر شب است.»

سپس صحبت به صحت و سقم نقشه‌ها کشیده شد. در اثباتی که در مورد لی - جین حرف می‌زدیم، مرد جوانی با دیدن جای خالی نیمکت من، به‌ما نزدیک شد و کنار من نشست و مخاطب به پروفیسور لی چیزهایی گفت، پروفیسور لی هم گفته‌های او را برای من ترجمه می‌کرد. تازه‌وارد، آقای هائو ون مدیرفروش کارخانه‌ای بود که لباسهای زنانه شیک و باپ روزی را برای کشورهای غربی تولید می‌کرد. پروفیسور

چه چیزی باعث افزایش چهار درجه دما شده نمی‌دانیم، اما می‌دانیم که همین اتفاق در ساحل دریای خزر هم افتاده است. شاید بریدن بیش از حد درختان عامل این قصبه بوده باشد. به هر حال، حالا دیگر فرزندان ما باید درخت بکارند و از درختهایی که ما کاشتیم، مراقبت کنند.

مقصود ما شهر یونگ چانگ بود. من که دیگر در جای خود آرام و قرار نداشتیم، چون مطابق استاد و مدارک، لی - جین باید درست در جنوب شهر یونگ چانگ واقع باشد. یونگ چانگ شهری با خیابانهای باریک و دیوارهای کاهگلی و سنگی بود. جلوی بازار شهر، لاشهٔ سوختی از چنگک آویزان بود و در مرکز شهر دروازه‌های بزرگ باطاقهای بلند قرار داشت. بام دروازه از سفال سبز رنگ بود و لبه‌های آن مانند بالهایی بزرگ انحنا داشت.

ژانگ مرا به فرمانداری شهر برد و در آنجا موقعیت مرا برای ستولان شرح داد. من بیرون منتظر ایستاده بودم. آن بالا در آسمان، دو هواپیمای جنگنده از این سو به آن سو پرواز می‌کردند و جنگ هوایی را نمایش می‌دادند. ژانگ به همراه دو مسئول مشتاق و خندان بیرون آمد، که یکی مسئول فرهنگی و دیگری معاونش بود.

همین که گفتگویمان به موضوع مهیج لی - جین کشیده شد، رو در باسپینا هم کنار گذاشته شد. دستها را بلند می‌کردیم، وسط حرف یکدیگر می‌پریدیم، روی تاریخها و زمانها جدل می‌کردیم و با جایی نکه‌های نیشگر را می‌بلیدیم و ژانگ هم در میان این جرو بحثها و جنگ و جدالها و پریدن از قرنی به قرنی دیگر، با مهارت به کار ترجمه مشغول بود.

ناگهان ژانگ بوی مسئول فرهنگی، گفت: «ببینید! به نظرم می‌دانیم که لی - جین کجاست. خوب، چرا راه نمی‌آفیم و نگاهی به آن نمی‌اندازیم؟»

باید تا پیش از غروب آفتاب برمی‌گشتیم، پس هسنگی بردیم نوری جیب و به سرعت در جادهٔ خاکی پارکی، راه بیرون شهر را در پیش گرفتیم و یکراست به سوی کوهها پیش رفتیم، انگار که همهٔ شیاطین جهنم از پشت سر دنبال‌مان کرده باشند.

سرانجام، ژانگ بوی گفت: «هسینجاست! اتوبوس راه را در بستر خشک رودخانه‌ای از سر گرفت و در نزدیکی دهکده‌ای توقف کرد. پیاده شدم و از کنار رود بالا رفتم. به منظرهٔ روسرویم چشم دوختم: خانه‌های دهکده با دیوارهای گلی، دختری در میان رهاش، دودی که از آشپزخانه‌ها بر می‌خاست، کوه‌های زرد رنگ کاه روی ماها و آفتابهای تلو تلو برون، اما از غرابه‌های شهر باستانی خبری نبود.

از چشم‌اندازهای مختلف عکس می‌گرفتم و می‌دانستم که آنچه می‌بینم وای درکم است.

مسئول فرهنگی گفت: «لی جین در زیر پاهای ما و زیر این دهکده است.»

با لرزشی ناشی از هیجان و شادی دریافتم که آنچه آن‌روز نتوانستم ببینم، بالاخره روزی از زیر خاک سر بر می‌آورد. خورشید غروب کرده بود و ما می‌بایست هر چه زودتر برای ضیافت رسمی به یونگ شانگ برمی‌گشتیم.

از اینکه لی - جین را از چنین فاصلهٔ نزدیکی سر کرده بودم، احساس خوشحالی می‌کردم. زیر و رو دیدیم پرتوهای خورشید به‌اندازای زیبایی صحرا مشغول شدم. اجسوسی لی - جین نیز تازه شروع شده است. برف سفید بز باهمای یونگ شانگ برقی می‌زد و صورت فلکی جباری با شکارچینی در آسمان تاریک می‌درخشید. من در اوایل بهار دوباره به این مکان برخواهم گشت.



در متهابله غرب دیوار بزرگ چین و در نزدیکی شهر جیابوگوان در شهرستان گانسو، قطاری در حال حرکت است.

چشم‌انداز بیابان مرا به یاد بیابانهای استرالیا انداخت. هوم گرمایی که از زمین بر می‌خاست گوفهای خوردنی را همچون سراسی سواج و رقصنده می‌شایاند. آقای ژانگ هولگوآنگ کنار من توی اتوبوس تویوتا کروتای دانشگاه لاترو نشسته بود. او تولیدکنندهٔ پتو، تکسین برق و متخصص باز قریبیک هسته‌ای بسوده به علاوه، راهشما و مترجم بازر دیدکنندگان و نیز دوست من هم بود.

در اقل برهفای ابدی روی کوههای چیلیان برق می‌زد. شهر باستانی روسها بر بالای جادهٔ ابریشم و درست همانجایی که کوهها در پشت بیج جاده ناپدید می‌شدند، قرار داشت.

ژانگ در حالی که با نگاهی محزون به‌این سرزمین خشک و سنگلاخی نگاه می‌کرد، گفت: «در اینجا آب گرانباز از طلاست. بعضی از کشاورزها به کوهها می‌روند تا برای آبیاری مسوم خورده برف بیارند. البته ۲۰۰۰ سال پیش، اینجا سرزمین سرسبز می‌بود اما حالا بیابان است. اینکه

دیوید هرنس، نویسنده و تاریخ‌نگار استرالیایی، در مارس ۱۹۸۸، غرابه‌های شهر جداگانه لی - جین را در سفال کاسوی چین و در نزدیکی سمرای گوی چو نامی کند. او در کتاب آدویس لب سیه چشمه ماری، بدون تصویر، گفته است: «دما در چین (۱۹۱۱) گرم‌تر از فصل در ستر